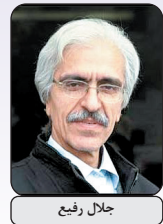


مباحثی در باب مولانا / بخش هفدهم و پایانی منزلش برتر ز ماه و آفتاب



جلال رفیع

گر نبودی عشق، بفسردی جهان

دور گردون‌هاز موج عشق دان
علاوه بر بعضی از اهل دیانت که با حسن نیت و با دغدغه حفظ اصالت شریعت در روزگار مولانا و از آن روزگار همواره منتقد مولوی بوده‌اند و هستند و مخالفت آنان شدت و ضعف داشته و دارد (و حتی فرزند خود مولانا یعنی علاءالدین را از این زمره دانسته‌اند)؛ برخی از روشنفکران دنیای جدید، گاه منتقدانه پرسیده‌اند و می‌پرسند: «او که به تاریخ پیوسته است، دیگر برای عصر علم و عقل و به ویژه عصر علم و عقل عملی (تکنولوژی) چه حرفی برای گفتن دارد؟...» البته در این باب، بسیار می‌توان گفت و شفت. اما یکی از پاسخ‌دهی‌ها این گونه است: عشق! عشق؟... آری عشق. دنیای مدرن، به همان میزان که در وادی علم و عقل پیش رفته، در پدید آوردن روح و روانی که با ذات زنده و زاینده جهان هستی رابطه معنوی عمیق و عاشقانه برقرار کند، فرومانده است.

البته دانش نوین در این خصوص، نغیاً و اثباتاً داعیه‌ای ندارد. بر این موضوع باید مزید کرد انبوه ناروایی‌ها و ناهنجاری‌ها و ناآرامی‌های جامعه جهانی صنعتی این روزگار را که احساس تلخکامی و بی‌پناهی و ناآرامی (فقدان آرامش روحانی و حقیقی) را در دل و جان آدمی افزایش داده است.

کسی که هستی را در ذات خویش کور و کر می‌داند، ناگزیر چنین می‌بیند و می‌شنود که چشم مراقب و مهربان هیچ حکیمی در هیچ جای جهان فراتر، منتظر او و ناظر بر او نیست.

البته دنیای پس از رنسانس، به ویژه در قرن‌های نوزدهم و بیستم، نوعی از ماتریالیسم آرمان‌گرایانه و معنوی (به مفهوم عام) را تجربه کرده است. اما همچنان پرسش‌های چیستی و کیستی آدم، در دهان و زبان علوم جدید، بی‌پاسخ مانده است.

به قول استاد مطهری، حداکثر این است که دانش نوین به تنهایی می‌تواند دست انسان را بگیرد و فقط تالاب مرز همراهی کند و گستره ناپیدای پس از آن را دیگر فرامرز یا فرامرز (!) نام نهد. یعنی اعلام بی‌اطلاعی می‌کند، تا چه رسد به این که بخواهد میان ما و مغز هستی، رابطه مبتنی بر شعور و احساس و کرامت و تعهد و عشق ورزی ایجاد کند.

شاید یکی از راز و رمزهای اقبال مردم دنیای صنعتی کنونی در غرب به انواع مشرب‌های عرفانی ایرانی و هندی و چینی و ژاپنی و کروی (!) و از جمله اقبال به امثال جلال‌الدین محمد مولوی، احساس نیاز به پر کردن همین خلأ در خانه درونی باشد. (فعلاً به کسانی که ترجمه عاشقانه‌های شمس را شاید تا حد تصنیف‌های عامیانه «باباکرم» و «من نمیشکنم!» در بازار سی دی و دی وی غرب تنزل داده‌اند، کاری نداریم).

البته برخی خلأ خانگی و درونی خود را با انواع اعتیادهای هولناک و بنیان‌کن به بیت‌الخلاعی عفن تبدیل کرده‌اند! چنین حالی و چنین وضعی، پیداست که چه شزی بر سر بشر می‌آورد و او را به پایاب کدام پایان هول‌انگیز هل می‌دهد.

عارفان عاشق پیشه‌ای مانند مولانا، حداقل کاری که می‌کنند (و البته به جای خودش حداکثر هم هستند)، بر آفر و ختن آتش ویژه گرمابخش معنوی در هوای سرد و سسوزناک و یخ‌زده زندگی ناسیراب یا سیراب از مادیات است.

نمی‌خواهیم حرف‌های ساده سطحی نخ‌نما یا یخ‌نما (!) را تکرار کنیم. می‌دانیم که در دنیای صنعتی امروز، ردپایی از دنیای معنوی دیروز وجود دارد و حتی چه بسا که علم و صنعت و فن آوری جدید نیز توانسته است معنویت خاصی از جنس خودش را - چنان که اخلاق خاصی از جنس خودش را - در این میانه پدید آورد.

ادعاهم نمی‌کنیم که اهل مشرق زمین، همگی صرفاً با تکیه بر این یا آن مشرب عرفانی به بهشت برین اخلاقی و تربیتی و رفتاری رسیده‌اند (اگر بعضاً به جهنم اخلاقی و تربیتی و رفتاری نرسیده باشند)!

با این همه، باز هم گفتنی و شگفتنی است که دنیای زیبا و زایای جلال‌الدین محمد مولوی و شهاب‌الدین سهروردی و محی‌الدین عربی و شیخ مصلح‌الدین سعدی و خواجه شمس‌الدین حافظ و همفسان آنان، در همین دنیای جدید و دوره مدرنیته و عصر صنعت و روزگار غلبه مذهب تکنولوژی، دیدنی و تماشایی است.

امتزاج این دو طبیعت یا این دو طبیعت و صنعت، اگر معتقد نباشیم به محال بودنش، یک محال مغتنم است و یک معرکه نوزای جنبش آفرین. نوزایی و رنسانس تازه.

ممکن است کسی گوینده و نویسنده این قبیل آرزونامه‌ها را ساده لوح یا لوح فشرده پندار پروری بنامد. بگذار چنین باشد. ما به آرزو نیز دل خوش می‌داریم که اگر آرزو نبود، انسان هم نبود. آرزوی پدر داشتن و مادر داشتن، آرزوی بدخواهانه‌ای نیست.

جهان، طفلی است که پدری دارد، مادری دارد، برتر از پدری و مادری که دیده‌ایم یا ندیده‌ایم. عشقی که از دل مولانا شعله می‌کشد، اگر در دامن و خرمن زندگی امروز یاب در گیرد، نه تنها زیستن در این جهان پدر و مادر دار (!) را گرم‌تر و گیراتر می‌کند بلکه زیستن در فراتر از این جهان را نیز به مدد عاشقانه نگرستن، شورانگیز تر و مهر آمیز تر می‌کند.

و اگر معتقدیم که دنیای مدرن هم بهره‌ای از عشق دارد، برق نگاه مولانا و آتش بیرون جهیده از نگاه بی‌گناه او می‌تواند این بهره را به بهره برتر و بیشتر، بلکه به برج و باروی بلندتر، بر فراز قلعه بالاتر و بالاتر برساند. قلعه‌ای که معشوق در آن زندان است یا بر آن سلطان است! به قول اقبال:



شماره ۹۳

http://khat-va-del.blogfa.com

پیر رومی، مرشد روشن ضمیر

کاروان عشق و مستی را امیر

منزلش برتر ز ماه و آفتاب

خیمه‌راز کهکشانش سازد طناب

پی نوشتی بر «مباحثی در باب مولانا»

پایان بخش این مباحث تفسیری به قلم استاد جلال رفیع، با بهره‌گیری و بازخوانی شعر مولانا در دفتر اول مثنوی و شرح موضع مولانا در موضوع محبت است و آن اشعار را دوباره می‌خوانیم؛ از آن روی که ورای هر پیوند و پیوستگی، این عشق در هر دو معنای زمینی و عارفانه است که همچون قلب در سینه می‌تپد و انسان و اشتیاق بلند و پایدارش را در خود می‌گیرد و به شعله مشتاقی و در ورطه‌ای از سودا و شور و انجذاب (و گاهی امید) فرو می‌سوزد. به همین اشاره، با این بخش از شعرهای جناب مولانای رومی این مباحث را نیز به پایان می‌بریم تا از شماره بعد، در مسیر رهگشای بزرگ استاد یگانه شعر و ادبیات و زبان پارسی و فرهنگ ایرانی، حکیم فردوسی، بهره‌های بزرگ فراهم آریم...

قصه رنجور و رنجوری بخواند

بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت

لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود

بوی هر هیضم پدید آید ز دود

دید از زاریش کاو زار دل است

تن خوش است و او گرفتار دل است

عاشقی پیدا است از زاری دل

نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علت‌ها جداست

عشق اصطراب اسرار خداست

عاشقی گریزین سر و گریزان سرست

عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان

چون به عشق آیم جخل باشم از آن

گر چه تفسیر زبان روشنگرست

لیک عشق بی‌زبان روشنگرست

چون قلم اندر نوشتن می‌شناخت

چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخت

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب

گر دلالت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی می‌دهد

شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه، خواب آرد تو را همچون سمر

چون بر آید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست

شمس جان باقیست کاو را امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد

می‌توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کو خارج آمد از اثیر

نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو؟

تا در آید در تصور مثل او

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید

شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آید چونکه آمد نام او

شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافته‌ست

بوی پیراهان یوسف یافته‌ست

کز برای حق صحبت سال‌ها

باز گو حالی از آن خوش حال‌ها

تا زمین و آسمان خندان شود

عقل و روح و دیده صد چندان شود

لا تکلفنی فانی فی الفنا

کلت افهامی فلا حصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق

ان تکلف او تصلف لا یلیق

من چه گویم یک‌رگم هشیار نیست

شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر

این زمان بگذار تا وقت دگر

صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق

نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی؟

هست راز نسبه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوش تر بر یار

خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوش تر آن باشد که سز دلبران

گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول

باز گو، دفعم میده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من

می‌نخسبم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان

نه تو مانی نه کنارت نه میان

آرزو می‌خواه، لیک اندازه خواه

برنتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت

اندکی گر پیش آید جمله سوخت

فتنه و آشوب و خون‌ریزی مجوی

بیش ازین از شمس تبریزی مگوی

این ندارد آخر، از آغاز گوی

رو تمام این حکایت باز گوی